

نقل ها و تنبّه ها

جزوه ای^۱ پیرامون مرحوم شیخ هاشم قزوینی که مطالب زیبایی داشت خواندم و نمونه ای از آن ها را ذکر می کنم:

* مدتی بود در حوزه ی علمیه ی مشهد، درس خارج اصولی وجود نداشت. طلاب جمع شدند و از استاد درخواست کردند که درس خارج اصول شروع کنند، ایشان پذیرفتند و درس آغاز شد.

چندی نگذشت که آیت الله میلانی به مشهد آمدند و درس خارج شروع کردند؛ روزی استاد وارد مدرس شد، بر کرسی تدریس نشست. درس که تمام شد به صراحت گفت: هر کس درس خارج می خواهد به درس آیت الله میلانی برود ...!

شاگردان خود را به درس عالم دیگری فرستاد، نفسانیات و خود خواهی را زیر پا گذاشت و درس تواضع و اخلاص داد! ...

* بر کرسی درس نشسته بود. مدرس شلوغ بود و طلاب زیادی به درس حاضر می شدند. درسش پر رونق بود. تازه واردی ناشناس وارد مدرس شد، گوشه ای نشست و در میانه ی درس اشکالی مطرح کرد و استاد جواب گفت: درس تمام شد. فردا، دوباره تازه وارد شروع به سؤال کردن و اشکال گرفتن کرد و باز استاد پاسخ گفت، درس تمام شد.

^۱ - فقه زمان شناس

سرشناسه: حکیمی امیرمهدی

عنوان و نام پدیدآور: فقیه زمان شناس/حکیمی امیرمهدی

مشخصات نشر: تهران: روزنامه همشهری، ۱۳۸۷

مشخصات ظاهری: ۳۲ص

یادداشت عنوان و پدیدآور: سازمان تبلیغات اسلامی

موضوع: مدرس قزوینی هاشم ۱۳۳۹-۱۲۷۰ مجتهدان و علما

چند روزی بدین گونه گذشت و این شاگرد تازه‌وارد به نقد و خرده‌گیری می پرداخت. پس از چند روز، استاد از کرسی درس پایین آمد و دست مستشکل ناشناس را گرفت و بر کرسی تدریس نشاند و گفت: شما به این مقام شایسته‌تر هستید، شما درس بدهید و ما شاگردی می کنیم.

این مستشکل ناشناس آیت الله میرزا مهدی اصفهانی بود که استاد، پس از شناخت مقام علمی ایشان، تدریس را تعطیل کرد و سالها به شاگردی ایشان پرداخت و دیگران را نیز به شاگردی ایشان تشویق کرد. این گونه شد که جای استاد و شاگرد عوض شد.

* ... از قبرستانی می گذشتم، ناگهان صدایی شنیدم که مرا می خواند!

گفت: شیخ هاشم زرم از من ناراضی است؛ برو و او را راضی کن، و فرزندانم قرض مرا نمی-پردازند؟ برو و به آنها بگو من در این دنیا (عالم برزخ) گرفتارم، قرض مرا بپردازند! بعد آدرس منزلش را به من گفت؛ راهی منزل آن میّت شدم، به خانه او که رسیدم، فرزندانش بر سر اینکه قرض های پدر را بدهند یا نه، بحث می کردند. برخی می گفتند: قرض های پدر را بدهیم و برخی دیگر مخالفت می کردند. من آنها را نصیحت کردم و جریان مکاشفه خود را به آنها گفتم. سرانجام (با همفکری بچه های مرحوم همسرش را راضی کردیم و) فرزندان قرض های پدر را پرداختند و آن درگذشته نجات یافت.

* چند وقتی بود که کسالت داشتند و به درس نمی آمدند. در خانه شان رفتم، در زدم. باز کردند و بفرمایید گفتند: وارد خانه شدم و ایستادم گفتند: برو داخل. گفتم: استادی گفته اند و شاگردی، صاحب خانه ای گفته اند و میهمانی! هنوز حرفم به آخر نرسیده بود که گفتند: می گویم برو. گفتم: چشم، و به راه افتادم. به احترام استاد کج کج راه می رفتم. تا

پشت به استاد نکرده باشم. دستی به شانه ام گذاشتند و گفتند راست برو، چرا کج کج می- روی؟ شما فرزند رسول خدا هستید و من نوکر رسول خدا. نشستیم کمی گفتگو کردیم حالشان را پرسیدم و گفتند: الحمدلله، راضیم به رضای خدا. گفتم: آقا من نمی دانم بمانم یا بروم. مقصودم این بود که چون شما کسالت دارید و درس نمی گوئید؛ مشهد بمانم یا به نجف بروم. اما استاد گمان کرد که من می گویم در طلبگی بمانم و یا از آن بیرون بروم.

رو به من کردند و گفتند: بمانید، از دوره ی غوره (و ناپخته) بودنتان گذشته است و ادامه دادند: شما خدا را شکر کنید، الآن وضع شما طلاب خیلی خوب شده است. سپس این قضیه را نقل کردند: من در اصفهان که درس می خواندم، چهل روز شلوار نداشتم، پولی هم نداشتم تا پارچه ای بخرم و شلوار بدوزم. عبایم را به خود می پیچیدم و به درس می رفتم. چهل روزی گذشت، از طلبه ها امتحانی گرفتند و گفتند هر کس امتیاز داشته باشد موقوفه ی مدرسه را که چهل قران است به او می دهیم. من امتیاز لازم را به دست آوردم و چهل قران را گرفته و برای خود شلوازی تهیه کردم.

* روزی استاد می گفتند: روزگاز به سختی می گذشت و پولی برای گذران زندگی نداشتم. خطم بسیار خوب بود، با خود اندیشیدم که کاغذ و قلمی بردارم و چند ساعتی از روز را بروم دم بست بنشینم و عریضه و نامه بنویسم، تا اندکی درآمد داشته باشم و روزگارم بگذرد. کاغذ و قلم و هر آنچه لازم بود را برداشتم، وارد حیاط شدم، راهی در منزل بودم که در زدند، در را باز کردم، دیدم، آقای سید علی سیستانی (جد آیت الله سیستانی، از مراجع تقلید) ایستاده اند. فرمودند: آخوند! نامه نگاری و عریضه نویسی بر تو حرام است، تو باید به همان کار تدریس اشتغال داشته باشی، سپس یک کیسه پول که همراهشان بود را درآوردند و به من دادند و گفتند: نامه نگاری و عریضه نویسی بر تو حرام است! ...

* ... سال قحطی بود. مردم خیلی گرسنه مانده بودند و چیزی در اصفهان یافت نمی شد. من در اصفهان درس می خواندم. ما طلبه ها که در مدرسه بودیم از همه محروم تر بودیم. روزی شنیدم در خارج از شهر، شترهایی را کشته اند و بین مردم تقسیم می کنند. من هم رفتم. حدود ۵ سیر گوشت شتر به من رسید، برگشتم، در بین راه دیدم، زنی ارمنی، کنار کوچه نشسته و دو دختر کوچکش را در بغل گرفته، سر یکی را روی این زانو گذاشته و سر دیگری را به روی زانوی دیگرش. نگاه کردم و دیدم چشم هایشان مانند آدمی است که در حال مرگ باشد. با نگاه خود از من کمک خواست، زبان آن ها را هم نمی فهمیدم. با اشاره به او گفتم: همین جا باشید. به مدرسه رفتم و همان ۵ سیر گوشت را تکه تکه و سرخ کردم. از مدرسه بیرون دویدم و خود را به آنها رساندم. یکی از تکه گوشت ها را برداشت و کنار لب دخترکش فشار داد، قدری چشم هایش باز شد، آن دیگری هم همین طور، دست به آسمان بلند کرد و دعا نمود. خداحافظی کردم و به مدرسه بازگشتم، و از گرسنگی دراز کشیدم. بیحال بودم که کسی در اتاق را گشود پیرمردی با محاسن سفید و نورانی وارد اتاق شد، بچه ای در دستش بود تا ایشان را دیدم، برخاستم و نشستم. سلام کردم. جواب داد و گفت: آقای شیخ هاشم تو هستی؟ گفتم بله. گفت: خداوند به شما اجر بده، بچه را پیش من گذاشت و گفت: این را برای شما فرستاده اند. بوی عطر عجیبی از آن فضا پراکنده بود گفتم: چه کسی فرستاده است؟ گفت: آن کسی که چرخ و پَر عالم خلقت به دست اوست. گذاشت و از در بیرون رفت. به خود آمدم. از حجره بیرون دویدم. هر چه گشتم او را پیدا نکردم. بازگشتم و بچه را باز کردم. چند نان تافتون معطر و لطیف در آن بود. بعضی رفقای دیگر را هم صدا زدم، گفتم: بیایید، برایمان غذا آورده اند. با رفقا میل کردیم. آن قدر تقویت شده بودیم که احساس گرسنگی نمی کردیم.